

خدا جون سلام به روی ماهت...

# نجاتِ اِرداس

جلد ۴: آتش و یخ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# نجات ارداس

آتش و یخ

شانون هیل  
مریم محرابیان

سرشناسه: هیل، شانون، ۱۹۷۴-م. Hale, Shannon  
عنوان و نام پدیدآور: نجات ارداس: آتش و یخ / نویسنده: مترجم مریم محرابیان.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ص.  
فروست: نجات ارداس: جلد چهارم.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰۴-۴  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Fire and ice  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی)—قرن ۲۰م.  
موضوع: Children's stories English—20th Century  
شناسه‌ی افزوده: محرابیان، مریم، ۱۳۶۱-، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۷۵PZV/۵۹۳۵۲ ۱۳۹۵  
رده‌بندی دیوپی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۵۰۴۱۳



انتشارات پرتقال  
نجات ارداس ۴: آتش و یخ  
نویسنده: شانون هیل  
مترجم: مریم محرابیان  
ویراستار: مهناز بهرامی  
مشاور هنری: کیانوش غریب‌پور  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / حسن محرابی  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰۴-۴  
نوبت چاپ: اول - ۹۵  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات  
قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به روح پاک مادرم  
تا ابد دوستت دارم  
م.م

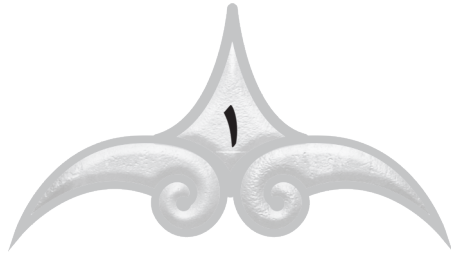
# إرداس











## گریتون

گریتون روی شن‌ها حرکت کرد. پولک‌های سیاه و ضخیم پوستش، مثل بشقاب‌های سیاه فلزی، سفت بود و موقع حرکت صدا می‌داد. دهانش باز بود و زبانش در هوا می‌چرخید؛ انگار هوا را مزه‌مزه می‌کرد. دُمش مثل شلاقی سیاه و ضخیم، آرام و پی‌درپی روی شن‌ها ضربه می‌زد.

زندگی! از اینکه دوباره زندگی را حس می‌کرد، به هیجان آمده بود؛ از اینکه بدنش را دوباره روی شن‌ها می‌لغزاند و حرکت می‌کرد، خوش‌حال بود. زندگی یعنی تپش، یعنی جُنَب‌وجوش، یعنی نفس‌کشیدن؛ یعنی حرکت‌کردن!

زبانش را چرخاند و بوی آدمیزاد را در هوا حس کرد؛ بوی زندگی بیشتر! گرسنه نبود. چندین گله‌ی حیوان پشت سرش می‌جنبیدند و می‌غُریدند و می‌خزیدند؛ روی شن‌ها راه می‌رفتند و می‌دویدند؛ هروقت غذا می‌خواست، گردن درازش را می‌کشید و یک کانگورو یا یک سگ وحشی را می‌بلعید. از زمان فرارش تا حالا، حتی یک لحظه هم گرسنه نمانده بود. چرخه‌ی زندگی، همیشه شکمش را سیر می‌کرد و عطش‌اش را با گرفتن و چلانیدن هر جُنبنده‌ای پاسخ می‌داد.

بدن بافت‌مانندش به‌سرعت چرخید و مسیرش را به‌سمت مردی تنها تغییر داد. می‌توانست بی‌هیچ صدایی نزدیک شود؛ اما نیازی به این کار

نبود. اصلاً کدام موجود زنده‌ای می‌تواند با شنیدن صدای مار کُبری فرار کند؟  
مرد جوان تلاش خود را کرد. چهره‌اش هنوز کودک بود. با چشم‌های  
وحشت‌زده و گشاد به پشت سرش نگاه کرد. مار هیس‌هیس می‌کرد و  
انگار با صدایی نامفهوم می‌خندید. دهانش را مثل کلاهی بزرگ باز کرد و با  
جمع کردن بدن تنومند پیچ‌درپیچ و تماشایی‌اش، ناگهان جهید.

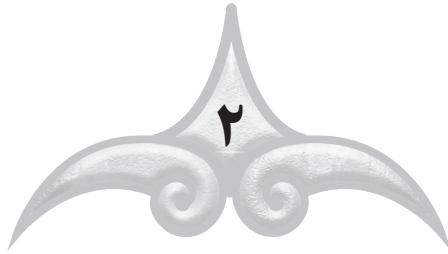
زندگی! زندگی مرد جوان در میان آرواره‌های گریتون درحال دست‌وپا  
زدن بود؛ صدای تالاپ‌تولوپ قلب مرد جوان، از روی زبانش چهارنعل  
می‌تاخت و به گوش‌هایش می‌رسید. جوان با تمام وجود فریاد کشید؛ و  
وقتی دندان‌های نیش گریتون در پشتش فرو رفت و مقدار زیادی زهر  
سیاه و غلیظ وارد بدنش شد، فریادش دل‌خراش‌تر از قبل شد. قلبش با  
بخشندگی تمام، زهر را در سرتاسر بدنش پخش کرده بود و...

مار قبل از اینکه مرد جوان کاملاً شُل و بی‌جان شود، برای چند لحظه  
دور او پیچ خورد. وقتی او را درسته قورت می‌داد و ماهیچه‌های تنومندش  
را ذره‌ذره وارد دهان صورتی‌رنگ خود می‌کرد و بعد به اعماق شکم تاریکش  
فرو می‌برد، قلب مرد هنوز هم می‌تپید؛ آرام و گرم.

مار بدنش را تاب داد. روی شن‌های داغ و سرخ مایل به زرد چنبره زد تا  
استراحت کند. از حس اینکه قلب دیگری غیر از قلب خودش، هنوز توی بدنش  
می‌تپید، لذت می‌برد؛ قلبی که با قدرت او، آرام آرام به پایان راه خود نزدیک می‌شد.  
لبخند زد؛ قرن‌هایی را به یاد آورد که زیر صخره‌ها و خاک و سنگ زندانی  
بود؛ روزهایی که خشمگین می‌شد و خونسش به جوش می‌آمد. صخره‌های  
سنگین، می‌خواستند زندگی‌اش را شکست دهند، حرکتش را ببلعند و او را  
به پایان راه برسانند؛ اما حالا آزادی، همه‌چیز را خوشایند کرده بود. گرمای  
خورشید و غذای تازه، کمی به او حس سرگیجه داد. تا وقتی که میل به  
گوشت انسان، دوباره در او بیدار نشده، دیگر به این راحتی‌ها نمی‌توانست  
چیزی بخورد.

سعی کرد از طریق ذهنش ارتباط برقرار کند؛ چشم‌های زرد رنگش سفید شد و نقاط سفیدرنگ و آتشین بسیاری در اعماق چشم‌هایش به ارتعاش درآمد؛ هر کدام نشان‌گر یک نفر بود و گریتون همه‌ی آن‌ها را خیلی خوب می‌شناخت. گریتون این‌بار شخصی را انتخاب کرد که خواب بود. به آرامی وارد ناخودآگاهش شد. او یک زن میان‌سال یا کمی پیرتر بود. زن در جایی دور در نیلو زندگی می‌کرد. مثل کوزه‌ای که پر از ماسه می‌شود، گریتون ذهن زن را از هوشیاری خودش پر کرد؛ او را وادار کرد که بلند شود، خانه‌ی کوچکش را ترک کند و به اطراف نگاهی بیندازد. شب‌های نیلو گرم و قهوه‌ای‌رنگ بود؛ پر از عطر خوش یاس رازقی! گریتون می‌توانست خِش‌خِش برگ‌های خشک را زیر پای برهنه‌ی زن حس کند. خاک به خاطر آفتاب سوزان روز، هنوز گرم بود.

گریتون از میان چشم‌های زن، یک صخره را روبه‌روی او دید. او را وادار به حرکت به طرف صخره کرد؛ تُندتر و تُندتر و بعد هم دوید. زن به خودش می‌پیچید؛ انگار تلاش می‌کرد از خواب بیدار شود. گریتون با خوش‌حالی هیس‌هیس کرد؛ زندگی برای او در حرکت بود. زن را به طرف لبه‌ی صخره حرکت داد؛ با او پایین پرید و قبل از اینکه زن کف دره‌ی عمیق و باریک بیفتد، بدن او را ترک کرد. انگار می‌خواست همه‌چیز را از بین ببرد. این برنامه‌ی او برای آینده بود! اما قبل از هر چیز، باید همه‌ی طلسم‌ها را جمع می‌کرد. یک اَبَر جانور حق دارد بازی کند. با زبانش باد را لیسید. دهان پولک‌دارش همیشه می‌خندید.



## دزدی

باد از سمت جنوب می‌وزید؛ به پشت میلین فشار می‌آورد و او را به جلو هل می‌داد. البته میلین برای حرکت نیازی به باد نداشت؛ آتش خشم و غضبی که تازگی‌ها در درونش زبانه می‌کشید، او را به جلو می‌برد. دیگران، گاهی از سفر طولانی و بی‌وقفه‌شان به ژونگ و حالا به یورای شمالی شکایت می‌کردند؛ اما از نظر میلین، این شکایت‌ها فقط به این خاطر وجود داشت که سرعتشان به اندازه‌ی کافی زیاد نبود.

نور شدید خورشید به رودخانه می‌تابید و بازتاب آن چشم‌های میلین را می‌زد. وقتی چشم‌هایش را از شدت نور روی هم فشار می‌داد، پشت پلک‌هایش همان تصویر همیشگی را می‌دید:

کروکودیل گول‌پیکر، با دهانی باز و چشم‌هایی سیاه...

پدرش، بی‌حرکت و بی‌جان...

میلین سریع چشم‌هایش را باز کرد و با پاشنه‌اش ضربه‌ای به اسب زد تا تندتر بدود.

باد تغییر جهت داد. نسیمی از سمت شمال غربی صورت او را نوازش کرد. زخم دردناکی را که روی بازویش بود، مالید.

رولان اسبش را کنار او رساند و گفت: «انگار هوا خیلی سردتر شده. سرما مثل نیش زنبور، نوک بینی و انگشت‌ها رو از کار می‌ندازه.»

میلین گفت: «آره.»

«یه بار توی سرمای گشنده‌ی زمستون، دیدم بچه‌ولگردهای یه محله‌ی کثیف پایین شهر، یه بچه‌پول دارو گرفتن و مجبورش کردن تیر چراغ برق رو لیس بزنه! زبون بچه‌هه به تیر چسبید و یخ زد. بعدش بچه‌ولگردها لباس و کفش هاش رو دزدیدن.»

میلین گفت: «جدی می‌گی؟!»

«متأسفانه جدی می‌گم، بانوی پاندای عزیز!»

«پوف! مطمئنی یکی از اون بچه‌خیابونی‌ها، اول اسمش رو و آخرش **نون** نبود؟»  
رولان جواب داد: «آره مطمئنم! من هیچ وقت ولگرد نبودم. این داستان رو فقط برای هشدار به تو گفتم؛ چون می‌دونی چیه؟ تو هم بدبختانه عادت داری تیرهای چراغ برق رو لیس بزنی!»

میلین تقریباً خندید. از مبارزه‌ی هرِم دینش به بعد، رولان اوقات زیادی کنار او می‌گذراند. میلین حس می‌کرد رولان می‌خواهد حواس او را از غم درونش پرت کند. بهایی که آن‌ها برای به‌دست آوردن طلسم فیل بزرگ داده بودند، خیلی زیاد بود. میلین برای پیدا کردن پدرش، به‌تنهایی چندین روز را در هزارتوی بزرگ بامبو گذرانده بود و بعد درست وقتی پدرش را پیدا کرد، او را از دست داد و بعد هم جلوی چشم‌های خودش، پدرش کشته شد و میلین اولین کسی بود که او را ساکت و بی‌جان در آغوش گرفت؛ در سکوتی وحشتناک! و بعد از آن، کم‌کم گرمایی درون میلین جان گرفت. شعله‌ای در وجودش روشن شد؛ آتشی که هر لحظه بلعنده را به یاد او می‌آورد؛ اینکه بلعنده در جایی آزاد است و همچنان خون می‌ریزد. میلین نمی‌توانست به دلسوزی‌ها یا شوخی‌های دیگران اجازه دهد که شعله‌ی درونش را خاموش کنند. پس ضربه‌ای به اسبش زد تا تندتر بدود.

تارک گفت: «راه زیادی پیش رو داریم. شب همین جا می‌مونیم.»

میلین گفت: «ولی هنوز هوا یه کم روشنه.»

تارک گفت: «رودخونه از اینجا به بعد دیگه تغییر مسیر می‌ده و از مسیر ما جدا می‌شه. پس قبل از اینکه به سمت شمال بریم، باید اسب‌ها رو سیراب کنیم.»  
میلین می‌خواست مخالفت کند، اما تارک با خون‌سردی و هم‌دردی به او نگاه کرد. ژي هم اغلب همین‌طور به او نگاه می‌کرد و همین باعث می‌شد میلین تا آنجا که ممکن بود، ژي را غیرفعال نگه دارد. این هم‌دردی‌ها برای او غیرقابل تحمل بود. نفر بعدی که می‌خواست با او هم‌دردی کند...  
آپک گفت: «میلین!»

میلین سریع جواب داد: «بعله؟»  
آپک به پشت سر نگاه کرد و گفت: «امممم... هیچی! فقط خواستم بگم اگه دوست داری، بیای باهم بریم هیزم جمع کنیم.»  
میلین با بی‌میلی گفت: «باشه.»



تا چشم کار می‌کرد، دشت صاف و هموار بود. مسافران و بازرگانان برای شب آنجا اُتراق کرده بودند. گروه آن‌ها هم کمی بالاتر از جاده، در دشت وسیع و پوشیده از چمن اُتراق کرد. آنجا جایی در یورای شمالی و نزدیک گِلین‌گوین بود. بعد از این‌همه مدت، به جایی آرام و امن رسیده بودند. یک گروه نوازنده هم آنجا بودند؛ زنی با لباس آبی‌رنگ عود می‌نواخت و مرد با صدایی آرام و هماهنگ با ریتم عود، آواز می‌خواند.

آپک تمام مدتی را که در حاشیه‌ی رودخانه، با میلین هیزم می‌شکست و جمع می‌کرد، ساکت بود. البته این سکوت برای میلین خوب بود و به او اجازه می‌داد روی آتش درونش متمرکز شود. صدای درونش مدام اسم بلعنده را تکرار می‌کرد؛ انگار وجودش تیری شده که مدام به طرف بلعنده نشانه می‌رفت.

با تلی از هیزم به سمت جایی رفتند که تارک، رولان و کانر وسیله‌ها را از پشت اسب‌ها پایین می‌گذاشتند. تارک از دختری شنل‌سبز از اهالی یورا هم

خواسته بود که آن‌ها را در این سفر همراهی کند. او دختری با موهای قرمز بود که کنار چاله‌ی آتش نشست و سنگ‌هایی را دور آن می‌چید. اسم دختر مایا بود. او چند سالی از میلین بزرگ‌تر بود؛ اما چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش که زیر موهای قرمز، مجعد و پُرپُشتش پنهان شده بود، او را کوچک‌تر نشان می‌داد. مایا آستین لباس بنفش‌رنگش را بالا زد. نقش سمندری روی ساعدش بود. با یک جرعه، سمندر کوچک جان گرفت و روی شانه‌ی مایا خزید. جانور خال‌های زرد روشنی روی بدن سیاه‌رنگش داشت و به قدری کوچک بود که در کف دست مایا، به حالت حلقه جا می‌شد. میلین برای مایا اظهار تأسف کرد و لبخند تلخی به او زد. حتماً دختر هم مثل میلین از حیوان درونش راضی نبود. یک سمندر در میدان جنگ به چه کاری می‌آید؟

میلین و آیک چوب‌ها را پایین گذاشتند. آیک چندتا از چوب‌ها را در چاله‌ی آتش گذاشت و میلین هم چوب‌هایی را که آورده بود، به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم می‌کرد. برای روشن کردن آتش، به خاشاک یا چوب‌های نازک‌تر نیاز داشتند و بعد از آن...

مایا دستش را بلند کرد و حبابی از آتش کف دستش درست شد! بعد حباب را به سمت چوب‌ها فوت کرد؛ آتش به هیزم‌ها برخورد کرد و ناگهان همه‌ی چوب‌ها را دربر گرفت.

میلین گفت: «اُه!»

کاین پرسید: «قبلاً تَر دستِی مایا رو ندیده بودی؟»

میلین سرش را به علامت نه تکان داد.

مایا با لبخندی از روی تواضع گفت: «من اصلاً مبارزه بلد نیستم. از جنگ

می‌ترسم. از دار دنیا فقط همین یه تَر دستِی رو بلدم!»

تارک گفت: «و همین یه تَر دستِی، توی یخ‌بندان شمال برای ما خیلی ضروریه.»

زن عودنواز که به همراه مرد خواننده به سمت آب می‌رفت، پرسید: «شما

دارین می‌رین شمال؟ برای چی می‌رین؟ بالاتر از اینجا دیگه هیچی نیست؛

فقط فقط سرماست! اونم چه سرمایی!»

رولان گفت: «و البته فیل‌های دریایی! دوست دارم یکی از اونا رو ببینم. البته اگه واقعاً همچین جونوری وجود داشته باشه!»  
تارک گفت: «رولان! گفتم که من با چشم‌های خودم اونا رو دیدم!»  
رولان گفت: «فیل‌های بدون پا که باله دارن! تا خودم نبینم باور نمی‌کنم!»  
آپک به زن عودنواز گفت: «داریم می‌ریم سامیز.»  
مرد خواننده گفت: «اُه، سامیز! درسته! تقریباً فراموش کرده بودم که یه شهری بین اینجا و آرکتیکا هست. هیچ‌کس زحمت رفتن به سامیز رو به خودش نمی‌ده.»

زن آبی‌پوش گفت: «چند سال پیش ما یه بار رفتیم اون‌جا. تاجرهای بهمون هشدار داده بودن که سامیز همه‌ی توریست‌ها رو برمی‌گردونه؛ ولی ما مطمئن بودیم مردم اون‌جا هیچ تفریحی ندارن و تشنه‌ی سرگرمی‌ان؛ برای همین به حرف تاجرهای گوش ندادیم و رفتیم.»  
مرد گفت: «حدس بزنین چی شد؟ ما رو همون‌جا از دم دروازه‌های شهر برگردوندن.»

زن قطعه‌ای را که احتمالاً قطعه‌ی پایانی یک آهنگ بود، با عودش نواخت. آپک که انگار به چیزی فکر می‌کرد، اورازا را نوازش کرد. پلنگ صدای خرخر ترسناکی از خودش درآورد. بعد از چند ثانیه، آپک گفت: «تاجر چی؟ توی دهکده‌ی ما اگه تاجرهای نمی‌اومدن، ما هیچ وسیله‌ی فلزی نداشتیم؛ نه پارچی، نه قابلمه‌ای، نه بیلی، نه هیچی! شاید اگه چندتا ظرف فلزی از اینجا بخریم و برای فروش ببریم اون‌جا، مردم سامیز خوششون بیاد و آزمون استقبال کنن.»  
تارک به علامت تأیید سرش را تکان داد. «هوم! فکر خوبیه.»  
بعد تعدادی سکه از کیف پولش درآورد و به آپک داد تا برود و چیزهایی را که نیاز داشتند، بخرد. آپک راه افتاد؛ اورازا هم پشت سرش. چند دقیقه بعد، میلین صدای دادوبی‌دادی از روبه‌رو شنید. بلند شد و



ناخودآگاه دستش را دراز کرد تا ژبی را احضار کند؛ اما این کار را نکرد!

میلین پرسید: «هنوز آپک و اورازا اون جان؟»

تارک که باعجله به سمت صدا می‌رفت، به میلین گفت: «تو همین جا بمون.» اما شعله‌ی درون میلین برافروخته شد و نتوانست بنشیند. دنبال تارک راه افتاد. رولان هم دنبال آن‌ها دوید. کانیر و مایا در چادر ماندند تا مواظب وسیله‌ها باشند.

در وسط اردوگاه، دو مرد روی خاک و گل به هم می‌پیچیدند؛ مُشت می‌زدند و موهای همدیگر را می‌کشیدند. لومئو، سمور آبی، حیوان تارک دور شان‌هی او پیچید. تارک با نیروی بیشتر و مثل سموری که توی آب شنا می‌کند، به راحتی میان دو مرد شیرجه زد و آن‌ها را از هم جدا کرد. تارک فریاد زد: «کافیه! اینجا چه خبره؟» ناگهان دادو فریاد و جیغ‌ها فروکش کرد.

مرد گنده و کچلی که از بینی‌اش خون می‌آمد و لباسش پاره شده بود، گفت: «اون از من دزدی کرده. من سال‌ها پس‌انداز کردم؛ یه سکه اینجا، یه سکه اون‌جا. تقریباً سکه‌هام به حدی رسید که به خونه برگردم و مادرم رو از اون شهر کثیف بیرون ببرم و برانش یه مزرعه بیرون شهر بخرم! ولی این کیف پولم رو از روی کمر بندم دزدید.»

بعد گوشه‌ی لباسش را بالا زد و دو قسمت بُریده شده از یک چرم را که به کمر بندش گِره خورده بود، نشان داد.

مرد دیگر گفت: «دارم می‌گم من نبودم، بیل! من و تو چندین ساله باهم سفر می‌کنیم. چرا الان باید از تو دزدی کنم؟»

بیل گفت: «نمی‌دونم! ولی تو تنها کسی بودی که از اون پول‌ها خبر داشتی. اگه تو این کارو نکردی، پس سکه‌های من کجا رفتن؟» بعد روی زمین نشست. دست‌هایش را روی سرش گذاشت و زد زیر گریه. «چند سال به بدبختی اون پول‌ها رو...»

رولان گفت: «آقا دوستتون درست می‌گه. اون از شما دزدی نکرده.»  
میلین به رولان نگاه کرد. اِسیکس در آسمان و نزدیک آن‌ها چرخ می‌زد.  
قبلاً هم اِسیکس چندبار قدرت دید و شهود رولان را بالا بُرده بود. میلین با  
خودش فکر کرد شاید پیوند بین شاهین و رولان قوی‌تر از قبل شده است؛  
هرچند که تا حالا ندیده بود اِسیکس به حالت غیرفعال دربیاید.  
مردی که اسمش بیل بود، به بالا نگاه کرد؛ رنگ از صورت گلی و  
خاک‌آلودش رفته بود. «پس کار کی بود؟»

رولان همه‌ی تاجرها، خواننده‌ها و مسافرانی را که برای تماشای دعوا آنجا  
جمع شده بودند، برانداز کرد. همه کنجکاو و ساکت شدند.  
ناگهان نگاه رولان روی مردی لاغر قفل شد. مرد، لباس سفید چروک و  
کراوات داشت. پشتش به دعوا بود و چرخ‌های یک ارابه را بررسی می‌کرد.  
پیشانی رولان چین افتاد. به‌طرف مرد چرخید و گفت: «باید یه آدم مشکوک  
رو بررسی کنم.»  
تارک دست‌های نحیف مرد لاغراندام را گرفت و آن‌ها را پشت سرش  
نگه داشت.

مرد فریاد زد: «چی کار می‌کنی؟»  
رولان گفت: «فکر کنم چرخ ارابه خیلی جذاب باشه؛ ولی نه اون قدر که  
به سروصدای این جمعیت توجهی نکنی! مگه اینکه یه جای کارت بلنگه.»  
میلین و بقیه‌ی افراد، مرد را روی زمین انداختند. میلین برآمدگی قسمتی از  
پوتین او را دید؛ دستش را داخل پوتین بُرد و کیسه‌ی چرمی سنگینی از سکه‌ها  
را بیرون آورد. نخ کیسه پاره شده بود. میلین کیسه را به‌طرف رولان پرت کرد.  
مرد تقلا می‌کرد و بدوبی‌راه می‌گفت. میلین بلند شد؛ دستش را مُشت  
کرده بود. آتش درونش شعله‌ور شده بود و تا بلعنده و همه‌ی پیروانش را  
نابود نمی‌کرد، نمی‌توانست نفس راحتی بکشد. شاید این دزد خُرده‌پا هم  
برای او کار می‌کرد؛ اما تارک او را محکم گرفته بود. میلین نفسش را بیرون

داد و مُشتش را باز کرد.

رولان کیسه را برداشت و به طرف مردی که از او دزدی شده بود، گرفت.  
گفت: «به نظرم خودشه!»  
بعد کیسه را به بیل داد.

بیل آهسته گفت: «مچکرم.» و آن را از یقه، داخل لباسش گذاشت.  
زن مُسنی که موهایش رو به سفیدی می‌رفت و لباس زُمختی به تن داشت، گفت: «توی توقف‌گاه قبلی هم از یکی دزدی شد. اونم کار تو بود؛ درسته چراک؟»

مردی که اسمش چراک بود، در دست‌های آهنین تارک دست‌وپا می‌زد.  
زن گفت: «تجار قوانین خاصی دارن؛ تو اونا رو شکستی! از کاروان اخراجی و دیگه هیچ‌وقت حق تجارت توی شمال رو نداری.»

چراک نگاهی کرد تا چیزی بگوید؛ اما گروهی از تجار که آستین‌هایشان را بالا زده بودند و گروهی دیگر که اسلحه همراه داشتند، از پشت سر زن به طرف او حرکت کردند. تارک او را رها کرد که برود. چراک دشنامی داد و بقچه‌ای را از روی ارابه‌اش برداشت. بعد هم دوید و در تاریکی ناپدید شد.  
وقتی رولان و میلین برمی‌گشتند، بیل و دوستش به هم دست دادند.

رولان گفت: «بعد از دزدی و دعوا، هیچی مثل شام نمی‌چسبه!»  
میلین قدم‌هایش را آهسته کرد تا بتواند پشت سر او راه برود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید؛ چیزی که رولان را به خنده بیندازد و آتش درون خودش را ملایم‌تر کند؛ یا گفت‌وگویی را شروع کند که ساعت‌ها طول بکشد! اما قبل از اینکه حرفی بزند، احساس خشم سوزنده و اضطراب را در گلویش حس کرد.  
قدم‌هایش را تُندتر کرد و همین‌طور که به بقیه نزدیک می‌شد، از رولان رد شد.  
در مقابلش کانیر را دید که روبه‌روی گرگش، بریگان دراز کشیده بود و سر او را نوازش می‌کرد. مایا روی شکم خوابیده بود و سمندر آتشین خود، تینی را کف دستش گذاشته بود و با صمیمیت با او حرف می‌زد.

همه‌ی شنل‌سبزه‌ها با حیوان‌های درون خود حرف می‌زدند؛ اما مایا یک گفت‌وگوی پُرشور و یک‌طرفه را با آن حیوان دوزیست داشت! کاملاً هم راضی و آرام به نظر می‌آمد؛ حسی که میلین اصلاً نداشت.

در این شرایط، شاید ژمی می‌توانست کمکی بکند... اما نه! میلین مُشت‌هایش را گِره کرد و این فکر را از ذهنش پس زد. ژمی می‌توانست او را آرام کند؛ اما میلین آرامش نمی‌خواست! او تشنه‌ی نبرد بود! خشم در وجودش زبانه می‌کشید و گلو و قلبش را می‌سوزاند. چشم‌هایش را به هم فشار داد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد و دوباره آن تصاویر را ببیند؛

بدن بی‌حرکت و چشم‌های بی‌حالت پدرش...

بُغض مثل مُشتی به گلویش ضربه می‌زد. چشم‌هایش را باز کرد و ژمی را به حالت فعال درآورد.

پاندا روی زمین نشست؛ بعد برگشت و به میلین نگاه کرد. از دید میلین، پاندا مثل همیشه مضحک به نظر می‌آمد؛ آن دست‌وپای سیاه و بدن سفید، مثل لباس‌هایی بود که به تن آدم زار می‌زند؛ حلقه‌های سیاه دور چشم‌هایش هم وقتی غمگین می‌شد، به‌طرف پایین خم می‌شدند! همه‌چیز این جانور، گرد و دوست‌داشتنی بود، اما میلین هنوز خشمگین بود که چرا با یک حیوان درنده، وحشی و آماده‌ی جنگ، پیوند برقرار نکرده است.

ژمی با آن چشم‌های نقره‌ای‌اش، با اشتیاق به او خیره شده بود. میلین متوجه نگاه خیره‌ی پاندا شد؛ نفسی کشید و بعد از آن، همه‌چیز به نظرش مثل تصویر آهسته شد.

آسمان، آبی تیره بود و باد سرد عصرگاهی به بازوی میلین می‌خورد. صداهای اطراف تغییر کردند و او می‌توانست به‌راحتی آن‌ها را از صدای جوش‌و‌خروش رودخانه تشخیص دهد. صدای تک‌تک کسانی را که باهم حرف می‌زدند، کاملاً تفکیک‌شده و دقیق می‌شنید. صدای پای رولان را از پشت سرش شنید و دورتر از او، قدم‌هایی تُندتر؛ دوان‌دوان.